

تنبل قهرمان

اعظم هرندیان
مربی پیش دبستان ناحیه ۲

«ای تنبل، چرا درس نمی‌خوانی؟ می‌خواهی کلفت شوی؟» این همان جملاتی بود که تقریباً مرضیه، هر هفته دو الی سه بار از معلمش می‌شنید و هربار غمگین و شرمنده می‌شد. سال ۵۷-۵۶، در دبستان همت سال چهارم دبستان را سپری می‌کردم. مرضیه بغل‌دستی و هم‌کلاسی من بود و صبح‌ها معمولاً دیر می‌آمد. با چهره‌ای محجوب در چهارچوب در کلاس می‌ایستاد و انگشت اشاره را به نشانه اجازه بالا می‌برد. خانم دهقان با تمسخر و طعنه به او اجازه می‌داد تا وارد کلاس شود؛ «به‌به چه دختر بانظمی! چقدر زود آمدی، عجله نکن.» سپس او با ناراحتی سر جایش می‌نشست. آخر می‌دانید، خانم دهقان خبر از دل مرضیه نداشت. بارها و بارها می‌خواستم با صدای بلند به او بگویم، خانم، مرضیه دختر باشعور و زرنگی است، اما...

خلاصه روزها به همین ترتیب می‌گذشتند، مرضیه بعضی از روزها موقع نوشتن تکلیف در کلاس خواب می‌رفت و من با زدن آرنج به پهلو او بیدارش می‌کردم. بعضی روزها به خانه ما می‌آمد و درس‌هایی که عقب افتاده بود را می‌پرسید؛ تا اینکه یک روز زنگ ورزش پدر مرضیه به مدرسه آمد، از کنار حوض گذشت پله‌ها را بالا رفت و به دفتر رسید. از پشت پنجره دیدم، پدرش دارد با مدیر و خانم دهقان صحبت می‌کند. بعد از مدتی سرایدار به بالای پله‌ها آمد و اسم مرضیه را بلند صدا زد و او به دفتر رفت. سپس، مرضیه آمد کیفش را برداشت و همراه پدرش رفت. وقتی زنگ کلاس خورد و به کلاس رفتیم چشمان خانم دهقان قرمز و صورتش مثل همیشه نبود. حال خانم دهقان خوب نبود، آن روز کلاس را ترک کرد و رفت. فردا صبح هم دیرتر به کلاس آمد. از او پرسیدیم چرا دیر آمدید؟ خانم گفت: «خانه یک قهرمان بودم، به دیدنش رفته بودم.» همه کنجکاو به خانم دهقان نگاه می‌کردیم که قهرمان کیست؟ او گفت: «بچه‌ها مرضیه مادر مریضی دارد که همیشه کارهای او و خانه را انجام می‌دهد و بعد به مدرسه می‌آید.» همه ما از این موضوع غمگین شدیم، اما از طرفی هم خوشحال بودیم که خانم معلم مرضیه را قهرمان صدا می‌کند. از آن پس خانم معلم زنگ‌های تفریح و قندش را با او می‌گذراند. مرضیه نیز روزبه‌روز در درس‌هایش پیشرفت و به دلیل اینکه یک قهرمان شده بود، احساس غرور می‌کرد. مرضیه دیگر غمگین نبود، دیر می‌آمد، خوابش هم می‌آمد. اما دیگر شرمنده نبود.

رقیب من

اشرف السادات فخیم‌پور
مربی پیش دبستان ناحیه ۲

کلی با خودم کلنجار رفتم، نمایشنامه را بالا و پایین کردم تا نقش‌ها را به هفت نفر برسانم، ولی نشد. بخش‌نامه جشنواره تئاتر دیر به‌دستم رسیده بود، فرصتی هم برای تشکیل گروه جدید نداشتیم. قرار شد کارم را با گروهی که سال قبل تمرین داده بودم، شروع کنم.

موضوع را با گروه درمیان گذاشتم و گفتم: «تصمیم دارم امسال هم مثل پارسال از شما تست بگیرم، چون به شش نفر نیاز دارم.» بچه‌ها مخالفت کردند و گفتند: «یا باید همه ما در گروه باشیم یا هیچ‌کدام از ما بازی نمی‌کنیم.» گفتم: «چه دوستان خوب و وفاداری، آفرین. ولی به یک شرط! یک نفر باید دستگیری من رو قبول کنه و نقشی را در نمایش نداشته باشه.» قبول کردند و از اینکه هیچ‌یک حذف نشدن هورا کشیدند، سپس با خوشحالی رفتند و کلی از من تشکر کردند. چند روز بعد در نمایشنامه‌خوانی، نقش همه به‌جز فاطمه و محدثه مشخص شد. آن دو باید باهم به توافق می‌رسیدند تا یکی دستیار من شود و دیگری بازی کند. یک هفته مهلت دادم تا تصمیم بگیرند. تقریباً به انتهای پله‌های کتابخانه مدرسه رسیده بودم که صدای افتادن و بعد هم جیغ دختری را شنیدم. باعجله برگشتم، فاطمه را دیدم که پایش را گرفته بود و جیغ می‌کشید. همه به‌طرف او سرازیر شدند و با هزار زحمت او را از زمین بلند کردند.

مربی بهداشت بعد از بررسی گفت: «باید او رو به بیمارستان منتقل کنیم.» داشتم براش آب‌قند درست می‌کردم که با کلی آه‌وناله و آخ‌پام، آخ‌پام رو به‌من کرد و گفت: «خانم به محدثه بگید فکر نکنه می‌تونه جای منو بگیره اون نقش مال منه.» گفتم: «شما دو تا باهم دوست هستید فرقی نمی‌کنه کی بازی کنه.» گفت: «نه خانم اول رقیبیم بعد دوست!»